

نیم کیل غرغرو! ■ یگانه مرادی لاکه



سبزه توی آینه نگاه کرد و داد کشید: «ای دادا! نصف سرم سبزه نشده! حالا چه کار کنم؟ آخه سفره‌ی هفت‌سین و سبزه‌ی کچلکی؟ می‌شه؟» سیب گفت: «خُب اون روبان رو از دور گردنت باز کن، بذار روی کچلی‌هات که معلوم نشه!» سبزه همین کار را کرد؛ اما قلقلکش گرفت. همین‌طور که هرهر می‌خندید گفت: «آخه سفره‌ی هفت‌سین و سبزه‌ی قلقلکی؟ می‌شه؟»

سمنو گفت: «بیا وایسا جلوی پنجره. باد که بیاد سبزه‌هات پریشون می‌شه، پُف می‌کنه. دیگه کسی نمی‌فهمه کچلی!» سبزه همین کار را کرد. بعد توی آینه به خودش نگاه کرد و جیغ کشید: «آخه سفره‌ی هفت‌سین و سبزه‌ی پُف‌پُفکی؟ می‌شه؟»

ماهی قرمز گفت: «اگه سرت رو خیس کنی و سبزه‌های این طرف رو بخوابونی اون طرف، کچلی‌هات معلوم نمی‌شه!» آن وقت خودش شالاپ و شلوپ، یک عالمه آب ریخت روی سر سبزه. سبزه، سبزه‌هایش را کج کرد، بعد توی آینه نگاه کرد و با اخم گفت: «آخه سفره‌ی هفت‌سین و سبزه‌ی کج‌کجی؟ می‌شه؟»

دیگر چیزی به فکر کسی نمی‌رسید. سبزه اخم کرد و گوشه‌ی سفره، زیر آفتاب نشست. یک‌دفعه سنجد فریاد کشید: «وای نگاه کنین. سر سبزه داره تند و تند سبزه می‌شه!» سبزه دوید و به آینه نگاه کرد. بعد زیر لب غر زد: «آخه سفره‌ی هفت‌سین و سبزه‌ی هول‌هولکی؟ می‌شه؟» همه‌ی سین‌ها با هم فریاد کشیدند: «آره، می‌شه! می‌شه! می‌شه!»

سین هفتمی ■ کِلِر ژوبرت

صبا گفت: «مامان بزرگ! همه را چیدم.» و از کنار سفره بلند شد. آن وقت شیشه‌ی سرکه یواشکی راه افتاد. از سفره بیرون رفت و پشت کمد قایم شد. یک‌دفعه به فرش گیر کرد و زمین خورد. تندی بلند شد، ولی نصفش روی زمین ریخت.

مادربزرگ از توی آشپزخانه گفت: «ببین چیزی را فراموش نکردی؟» صبا کنار سفره برگشت و سین‌ها را شمرد. دید یکی کم است. دنبال بویی که دماغش را قلقلک می‌داد رفت و شیشه‌ی سرکه را دید. شیشه خواست فرار کند، ولی صبا جلو پرید و دست‌اش را گرفت. شیشه توی دست صبا وول خورد و با ترش‌روی گفت: «ولم کن! نمی‌خواهم مثل سیخ این جا بایستم. مسخره است!»

صبا از توی کشو یک روبان قرمز پیدا کرد. آن را دور گردن شیشه‌ی سرکه پاپیون زد. بعد شیشه را روی سفره جلوی آینه گذاشت و گفت: «ببین چه قدر قشنگ شدی! حالا می‌مانی؟»

مادربزرگ از توی آشپزخانه گفت: «چیزی گفتی صبا؟» شیشه‌ی سرکه خوب به خودش نگاه کرد. بعد شکمش را جلو داد. سبزه و سکه و سیب و سیر و سنجد و سمنو را کنار زد. وسط سفره ایستاد و گفت: «خُب، من که بی‌کار نیستم. پس کی عید می‌شود؟»



سفره‌ی

■ سروده: گروه شاعران



سنبل

سنبل از سفره پرید
مثل موشک به هوا
ناگهان خورد به سقف
ریخت گل بر سر ما
(ناصر کشاورز)

سیر

سیر خوش بو شده بود
به همه پُز می داد
عطر او بویی تند
از گل رُز می داد
(ناصر کشاورز)

آینه

آینه توی دلش
هفت سین را چیده
مثل غولی گُشنه
سفره را بلعیده
(کبری بابایی)

سماق

گوشه‌ی سفره‌ی عید
غصه می خورد سماق
کاش می شد برود
پیش کوبیده‌ی چاق
(طیبه شامانی)

سنجد

سنجد قرمز پوش
با عصا راه افتاد
هفت سین را بوسید
به همه عیدی داد
(طیبه شامانی)



هفت سین



سمنو

سمنو حاضر شد
برود مهمانی
بخورد یک دل سیر
گندم مغانی
(مهری ماهوتی)



سبزه

سبزه با خوش حالی
رفت آرایشگاه
موی خود را فرزد
کرده آنرا کوتاه
(سعیده موسوی زاده)



سیب

سیب سردش شده بود
رفت نزدیک چراغ
شال گرمی پوشید
خورد یک چایی داغ
(سعیده موسوی زاده)



سگه

سگه قیل خورد آمد
توی گلدان افتاد
سبز شد، ده تا برگ
اسکناس نو داد
(مریم اسلامی)



ماهی

ماهی ام داد کشید
غول این تنگ منم
دوست دارم بروم
گربه‌ها را بزنم!
(مریم هاشم‌پور)

داستان

ظاهره ایلد

خانواده آخرین قسمت چی بییز؟

درازویز گفت: «ما افراد نبیزیم، خانواده بییزیم.»
بییزیزها به هم نگاه کردند. معنی خانواده رانمی دانستند.
لپ قرمزی گفت: «خانواده چی بییز؟»
فرویز خندید. کج ویز چپ چپ نگاهش کرد. درازویز
گفت: «خانواده، خانواده بییز. افراد نبیز! شما خانواده
نبیزین؟»
کله گنده هنوز نفهمیده بود خانواده یعنی چه. کله اش را
خاراند. نمی دانست چه بگوید. درازویز به کج ویز و فرویز
نگاه کرد. فرویز گفت: «شما بلد بییزین خانواده چی بییز؟»
بییزیزها با هم گفتند: «چی بییز؟»
کج ویز یک دستش را روی کمر درازویز گذاشت
و گفت: «این داداش بییز.»
یک دستش را روی سر فرویز گذاشت و گفت: «این
هم آجی بییز.»

بییزیزپشه ها چشمشان به یک درخت توت سیاه
افتاد. کله گنده گفت: «افراد! توت خوردن می بییزیم!»
به طرف شاخه ای پر از توت رفتند. چشمشان افتاد به
سه تا پشه که خرطوم هایشان را توی یک توت فرو کرده
بودند و فورت فورت مک می زدند. پشه ها تا بییزیزها را
دیدند، خشکشان زد. پشه ای که پاهای درازی داشت،
خرطومش را از توی توت بیرون کشید. خرطومش سیاه
شده بود. شل وول و ریزه میزه زدند زیر خنده. کله گنده به
آن ها چشم غره رفت. کله گنده گفت: «شما کی بییزین؟»
پشه ای پا دراز گفت: «ما، ما بییزیم!»
دماغ نیزه ای گفت: «ولی ما پشه بییزیم.»
پشه ای که خرطومش کج بود، گفت: «ما هم پشه بییزیم.»
این، فرویز بییز، این، درازویز. من هم کج ویز بییزم.»
کله گنده گفت: «چه قدر افرادتان کم بییز!»



لپ قرمزی با خوش حالی به طرف فرویز پرید و دستش را روی بال او گذاشت و گفت: «آبجی من هم بیز؟»
 درازویز گفت: «نبیز، آبجی تو او بیز.»
 به ریزه میزه اشاره کرد. کله گنده ریزه میزه را توی بغل گرفت و گفت: «این آبجی نبیز. ریزه میزه بیز.»
 فرویز نفسش را بیرون داد و گفت: «این ها نفهمیده بیزن خانواده چی بیز.»
 شل وول گفت: «خانواده چی بیز؟»
 درازویز پرید و گفت: «شما دنبال من پر بیزین.»
 پشه ها دنبالش پریدند. به گودالی پر از آب رسیدند. یک دسته تخم ریز پشه روی آب بود. تخم ها به هم چسبیده بودند. پشه ها دور تخم ها، روی آب ایستادند.
 درازویز گفت: «ما از توی تخم درآمده بیزیم.»
 بیز بیزها گفتند: «ما هم درآمده بیزیم.»

درازویز گفت: «پشه هایی که از یک دسته تخم در می بیزن، خانواده بیزن.»
 کله گنده گفت: «ما هم از یک دسته تخم در بیزیدیم.»
 بیز بیزها هم گفتند: «پس ما هم خانواده بیزیم.»
 خودشان از چیزی که گفتند، جا خوردند. به هم نگاه کردند و با تعجب گفتند: «ما خانواده بیزیم؟»
 - ما خانواده بیزیم؟
 - ما خانواده بیزیم؟
 برای لحظه ای ساکت شدند. به هم زل زدند. یک دفعه پریدند توی بغل هم. زدند زیر گریه و گفتند:
 - خانواده کجا بیزی؟
 - کجا گم بیزی؟
 - کاشکی زودتر پیدا بیزی!
 - ما خانواده بیزیم!

چه جوری این جوری شد
علی اکبر زین العابدین

روزهایی که اسب‌ها تاکسی بودند

هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.



الآن

وقتی به مسافرت می‌رویم کیف و چمدان‌ها را صندوق عقب ماشین می‌گذاریم. من و برادرم عاشق این هستیم که بابا راه بیفتد و هر کدام از ما برویم زیر پتوی مخصوص خودمان و از پنجره‌ی ماشین جاده را نگاه کنیم.

البته من با اتوبوس و قطار هم سفر رفته‌ام. صندلی اتوبوس بزرگ و راحت است. البته خیلی تند نمی‌رود. اتوبوس‌ها و اتومبیل‌ها یک خوبی دارند؛ آن‌ها هر وقت هوا سرد باشد بخاری و هر وقت گرم باشد کولر روشن می‌کنند یا پنجره را باز می‌کنند. هر وقت هم بخواهیم می‌توانیم بخوابیم. هیچ حیوان وحشی هم نمی‌تواند به ما حمله کند. چون پوزه‌اش محکم به بدنه‌ی اتومبیل برخورد می‌کند. با اتومبیل‌ها می‌توانیم یکی دو روزه به دورترین شهرها سفر کنیم.



قدیم‌ها

وقتی بابابزرگ بابابزرگ من زنده بود، به جای تاکسی سوار گاری یا درشکه می‌شد. در شهر آن‌ها چند گاری چی وجود داشتند. گاری چی‌ها به گاری‌ها اسب می‌بستند. گاری‌ها و درشکه‌ها یک اتاق بودند که پشت اسب‌ها بسته می‌شدند و چهار تا چرخ داشتند. در گاری‌ها و درشکه‌ها شش نفر به راحتی می‌نشستند. درشکه‌چی بیچاره خودش بیرون از اتاق رانندگی می‌کرد. بابابزرگ بابا بزرگ من و



مامان بزرگ مامان بزرگ من چند باری در درشکه سرما خوردند. چون درشکه‌ها بخاری نداشتند. آن وقت‌ها، مردم به دنبال اسب آخرین مدل بودند که تازه نفس و سر حال باشد. مردم به جای بنزین به اسب‌هایشان باید آب و خوراکی می‌رساندند. من شنیده‌ام که چند هزار سال طول کشید تا آدم‌ها بتوانند اتومبیلی بسازند که خودش راه برود. تا دیگر ما آدم‌ها برای این طرف و آن طرف رفتن احتیاجی به حیوانات بی‌گناه نداشته باشیم. بدی سفر با درشکه‌ها این بود که مردم باید همراه خودشان آذوقه و غذای زیادی می‌بردند، چون روزها و ماه‌ها سفرشان طول می‌کشید. و اگر هم کسی بیمار می‌شد به سختی می‌توانست یک پزشک پیدا کند. خیلی‌ها در مسافرت جانشان را از دست می‌دادند.



قدیم‌ترها



خیلی خیلی قدیم‌ها وقتی مردم می‌خواستند به راه دوری بروند فقط باید سوار الاغی، اسبی یا شتری می‌شدند. الاغ‌ها و شترها خیلی آرام حرکت می‌کردند. آن قدر آرام که راهی که ما الان در یک روز با اتومبیل می‌رویم، آن‌ها چند ماهه می‌رفتند. تکان‌های شدید حیوان باعث می‌شد آدم دل‌پیچه بگیرد و پا و کمرش هم کِش بیاید. بدی الاغ‌ها این بود که نمی‌توانستند بار زیادی با خودشان جابه‌جا کنند. برای همین پدر و مادر روی یک الاغ می‌نشستند و بچه‌ها روی یک الاغ دیگر. و یک الاغ هم وسایل و بار آن‌ها را با خودش می‌برد. اگر باران یا برف می‌آمد آدم روی این الاغ‌ها یخ می‌زد. یا اگر حیوان وحشی به آدم حمله می‌کرد، الاغ‌های بیچاره کاری نمی‌توانستند بکنند؛ به غیر از این‌که با سرعت فرار کنند. حالا چه بلایی سر مسافر بیچاره می‌آمد خدا می‌داند. یک وقت هم الاغ‌ها در گرمای زیاد حالشان بد می‌شد و هر چه التماسشان می‌کردی از جایشان تکان نمی‌خوردند که نمی‌خوردند. آن موقع‌ها مردم برای سفرهای طولانی دسته‌جمعی حرکت می‌کردند تا مواظب همدیگر باشند.



● به نظر تو در آینده، تاکسی‌ها چگونه خواهند بود؟ درباره‌ی آن‌ها بنویس.
● این جا شکل آن‌ها را نقاشی کن.

بعداً

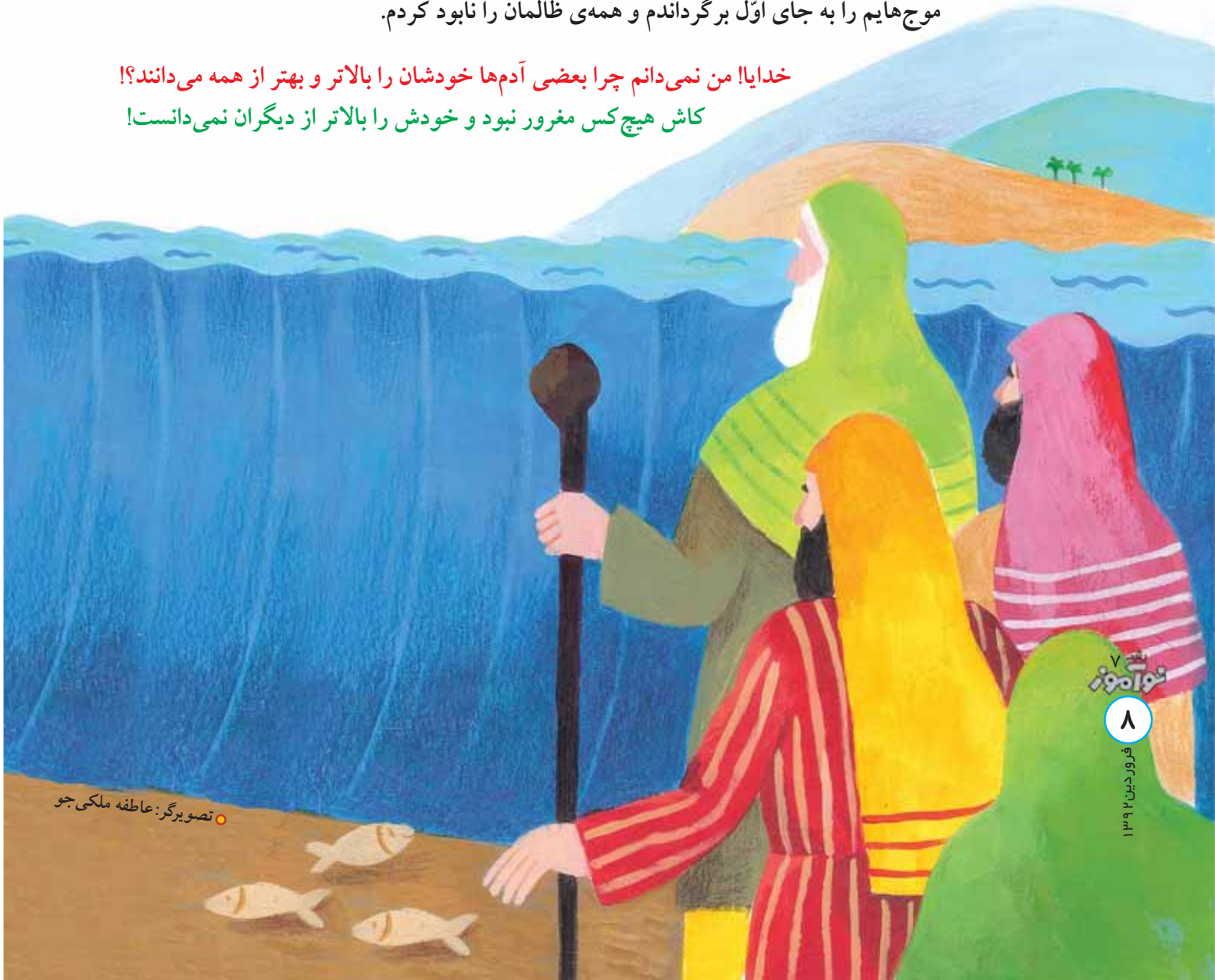
من یک رود بزرگ هستم

اسم من نیل است. من یک رود بزرگ هستم. می‌خواهم برایتان ماجرای حضرت موسی (ع) را تعریف کنم. او پیامبر بزرگ خدا بود. می‌خواست همه‌ی مردمان زمانش را به خداپرستی دعوت کند. پادشاه زمان او «فرعون» بود. فرعون می‌گفت: «من خدا هستم و همه باید من را پرستند.» حضرت موسی (ع) و یارانش با او مبارزه کردند. فرعون بسیاری از آنها را به زندان انداخت یا از بین برد.

تا این که بعد از سال‌ها تحمل سختی، خداوند به حضرت موسی (ع) و یارانش فرمود تا از آن سرزمین کوچ کنند. فرعون و سربازانش هم پشت سر آنها راه افتادند، تا آنها را نابود کنند. مردان خدا به من رسیدند. راهی جز عبور از من برای نجات از دست دشمنان نبود. خداوند به حضرت موسی (ع) دستور داد عصایش را به من بزند! من هم به دستور خدا کنار رفتم و راهی برای عبور آنها باز کردم. آنها خوش حال شدند و به راحتی به آن سوی آب رسیدند. نوبت به فرعون و سربازانش رسید. وقتی خواستند از من عبور کنند باز هم به دستور خداوند موج‌هایم را به جای اوّل برگرداندم و همه‌ی ظالمان را نابود کردم.

خدایا! من نمی‌دانم چرا بعضی آدم‌ها خودشان را بالاتر و بهتر از همه می‌دانند؟!

کاش هیچ کس مغرور نبود و خودش را بالاتر از دیگران نمی‌دانست!



برادر

خانواده‌ی ما

علیرضا متولی

برادرم کوچک است. من به او می‌گویم: «نی‌نی داداش!» صبح‌ها که می‌خواهم بوسمش خواب است. شب‌ها که او می‌خواهد با من بازی کند، من خوابم می‌گیرد. وقتی گریه می‌کند، مادر می‌گوید: «شاید جایش خیس است.» پدر می‌گوید: «شاید گرسنه است.»

مادر بزرگ می‌گوید: «نه جایش خیس است و نه گرسنه است، پشتش را بمالید خوب می‌شود.» مادر پشتش را می‌مالد و نی‌نی داداش کمی از شیرهایی را که خورده است، بالا می‌آورد و بعد دیگر گریه نمی‌کند. نی‌نی داداش همیشه بوی خوبی می‌دهد. پدر می‌گوید این بوی بهشت است.

مادر می‌خندد و برای نی‌نی داداش، شعرهای بی‌سروته می‌خواند. نی‌نی داداش من می‌خندد. اما وقتی پدر این شعرها را برایش می‌خواند، گریه می‌کند. مادر به پدر می‌گوید: «باید بروی کلاس آواز!»

نی‌نی داداش هر وقت مرا می‌بیند، دست و پامی زند و شادی می‌کند. من او را بغل می‌کنم و گردنش را بو می‌کنم. من بوی بهشت را دوست دارم.



سیری که غم داشت، یک چیز کم داشت

جعفر توزنده جانی

داستان



سیری بود که نه غم داشت و نه چیزی کم داشت؛ اما یک روز صبح که از خواب بیدار شد احساس کرد غم دارد و انگار یک چیزی کم دارد. هرچی فکر کرد چرا غم دارد و چه چیزی کم دارد متوجه نشد. از خانه زد بیرون. رفت تا به یک تک درخت رسید، به او گفت: «تو می دانی چرا غم دارم و چه چیزی کم دارم؟»

درخت گفت: «من تازه از خواب بیدار شده‌ام. اگر چند روزی بمانی، شاید بفهمم چرا غم داری و چه چیزی کم داری.»

سیر به راهش ادامه داد تا به چشمه‌ای رسید. گفت: «تو می دانی چرا من غم دارم و چه چیزی کم دارم؟»

چشمه قل قل کرد و گفت: «من که خیلی خوش‌حالم؛ چون حسابی پر آبم. وقت فکر کردن به غم را ندارم.»

سیر ناراحت و غصه دار به راهش ادامه داد. یک‌دفعه یک گرد سیاهی با سرعت از راه رسید و گفت: «اریاب خودم سیر سیر غمگین. اریاب خودم چرا نمی خندین؟»

سیر خوب که نگاهش کرد دید یک سکه است که خودش را سیاه کرده. برای سکه همه چیز را تعریف کرد. سکه گفت: «من نمی توانم جوابت را بدهم؛ اما اگر همراهم بیایی، سفره یا آینه حتماً جوابت را می دهند.»

سیر همراه سکه به راه افتاد. رفتند تا به یک خانه رسیدند. سکه در زد. سنجد آمد و در را باز کرد و سکه را بغل کرد و بوسید. داخل اتاق یک سفره پهن بود. روی سفره یک سیب نشسته بود. ساعت و سبزه و آینه و سرکه و سمنو هم بودند. سفره مثل مادر بزرگی به سکه خوش آمد گفت. بقیه هم یکی یکی از جا بلند شدند، جلو آمدند و با سکه روبرو شدند. آینه جلو آمد. سکه خودش را توی آن دید که سیاه شده بود. صورتش را پاک کرد و رفت روی سفره نشست. سیر اما هنوز دم در ایستاده بود. سفره گفت: «مادر جون چرا دم در ایستاده‌ای؟ بیا این‌جا الان سال تحویل می شود.»

سیر رفت روی سفره نشست. همه سر و صدا می کردند. ساعت درینگی کرد و گفت: «ساکت باشید! الان سال تحویل می شود.»

همه ساکت شدند. فقط صدای تیک تیک ساعت شنیده

می شد. ساعت چندتا تیک تاک کرد و بعد درینگ بلندی کرد و گفت: «آغاز سال ۱۳۹۲ هجری شمسی.»

سکه به شکمش زد و چرخید. سنجد به هوا پرید و پشتک زد. سیب دور خودش چرخید و گفت: «سال نو مبارک!»

همه دست زدند و با هم روبروسی کردند و سال نو را تبریک گفتند. سیر هم با همه روبروسی کرد. دست آخر سکه گفت: «حالا می توانی از مادر بزرگ سفره یا آینه سؤال را بپرسی.»

سیر خندید و گفت: «دیگر نه غم دارم و نه چیزی کم دارم. چون این‌جا هم شاد شدم و هم یک عالمه دوست پیدا کردم.»

سنبل ■ عزت‌اله الوندی

ماهی قرمز توی آب تنگ چرخ می زد. قلپ قلپ دوتا حباب کوچولو فوت کرد توی آب. سرکه و سیب کنار هم حسابی گرم تعریف بودند. سنبل خان خودش را در آینه دید و گفت: «دلم داره تاپ تاپ می کنه.»

بعد از توی آینه به ساعت نگاه کرد و یک‌دفعه پرسید: «وا چرا ساعت داره برعکس می چرخه؟»

ساعت کمی دستپاچه شد و خودش را در آینه نگاه کرد. اما قبل از این که غش کند، آینه گفت: «نترس، تو داری درست می چرخ. من همه چیز رو برعکس نشون می دم.»

ساعت یک نفس راحت کشید. سنبل خان گفت: «پس چرا نمی یان. من خیلی حالم بده. همه‌ش دلشوره دارم.»

سیب گفت: «چند قطره از سرکه بخور تا دلشوره‌ت بره!»

سرکه گفت: «چرا از من؟»



۱۰

فروردین ۱۳۹۲



سنبل خان گفت: «دعوا نکنید سرکه بخورم فشارم می افته.»
 سمنو فوری پرسید: «یه کم سمنو نمی خوای؟»
 سنبل خان گفت: «نه. نمی تونم خوب هضم کنم. ...پس چرا نمی یان؟»
 ساعت گفت: «تیک تیک ... ما همه مثل تو منتظریم. این قدر بی تابی نکن. داماد که نباید این قدر عجول باشه.»
 آینه گفت: «فقط چند دقیقه مونده.»
 سنبل خان آه کشید. ماهی قرمز توی تنگ بالا و پایین رفت. سیر و سماق و سبزه و سنجد هم به جمع هفت سین اضافه شدند. سبزه با سیر و سماق و سنجد رفته بود آرایشگاه. موهایش را کوتاه کرده بود و یک روبان سفید به آن‌ها بسته بود.
 سنبل خان خوش حال بود. همه خوش حال بودند. سبزه کنار سنبل ایستاد و با هم عکس یادگاری گرفتند. ساعت داد زد: «هیس!» وقتی همه ساکت شدند گفت: «تیک تیک تیک.. سال نو و عروسی سنبل و سبزه مبارک!»



سیب زودی رفت و بالای سفره نشست و گفت: «این جا، جای منه.»
 همه گفتند: «نه بابا!»
 سیب گفت: «خُب من سیب سرخ و خوشگلم، میوه‌ی بهشتی‌ام؛ باید بالای سفره بشینم.»
 سبزه، سیب را کنار زد و گفت: «ببینین! من که سبزم، برای همه شادی می یارم، باید این جا بشینم.»
 سگه قِل خورد و قِل خورد و به بالای سفره رسید. برقی زد و به سبزه گفت: «کنار، کنار! من از همه بهترم، نشونه‌ی برکتیم؛ این جا جای منه.»
 سروصدای همه بلند شده بود. هر کی دلش می خواست جای خودش بالای سفره باشد، برای همین از خودش تعریف می کرد.
 یک دفعه ماهی کوچولو با صدای بلند گفت: «بسه دیگه. بالای سفره جای هیچ کدومتون نیست.»
 سنجد گفت: «خُب پس جای کیه؟»
 آینه‌ی نقره‌ای به قرآن روی طاقچه اشاره کرد. همه دور قرآن جمع شدند. آینه گفت: «اون جا، جای قرآنه.»
 قرآن که بالای سفره نشست، دیگر چیزی توی سفره کم نبود. همه می توانستند با خوش حالی سال جدید را شروع کنند.

بالای سفره جای کی بود؟

زهرا اسلامی

همه سر سفره‌ی هفت‌سین جمع بودند: سیب، سنجد، سبزه، سمنو، سیر، سرکه، سماق. حتی ماهی قرمز کوچولو و آینه‌ی نقره‌ای.

لطیفه

لطفاً آخم نکنید

علی گودرزی



روزی یک پسر داشت با فیل توی خیابان راه می‌رفت. پلیس جلویش را گرفت و گفت: «زود این فیل را ببر باغ وحش!» روز بعد، دوباره پلیس پسر را با فیل دید و گفت: «مگر نگفتم این فیل را ببر باغ وحش!» پسر گفت: «دیروز بردمش؛ امروز داریم می‌رویم سینما!»



رضا: «مامان امروز بیست گرفتیم.»
مادر: «آفرین پسر، تو چه درسی؟»
رضا: «توی دوتا درس، ۸ توی ریاضی و ۱۲ توی فارسی که روی هم می‌شود ۲۰!»



معلم: «شبنم جان، اسم چیزی را بگو که امروز داریم؛ اما ده سال پیش نداشتیم.»
شبنم: «من!»

اگر به شعر علاقه‌مندی کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: دوربین خدا
شاعر: اسماعیل الله‌دادی
ناشر: کانون پرورش فکری - ۱۳۹۱
تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۲۹۷۲

اولی: من می‌توانم کاری کنم
تا تو بگویی «زرد»!
دومی: امتحان کن!
اولی: این چه رنگیه؟
دومی: صورتی!
اولی: دیدی گفתי زرد!
دومی: نگفتم زرد!
اولی: هاهاها! حالا گفתי.



جدول

توی این جدول یک رمز است. رمز این جدول جمله‌ای از داستان «سین هفتمی» است. وقتی به همه‌ی سؤال‌ها جواب دادی، چند حرف باقی می‌ماند. اگر آن‌ها را کنار هم بگذاری، رمز جدول را پیدا می‌کنی. فقط یادت باشد:

۱. جواب هر سؤال توی این جدول است و تو باید دور آن خط بکشی.
۲. بعضی از حروف برای جواب‌ها مشترک است.

افقی:

- مادر مادر (۸ حرف)
- از آن باران می‌بارد (۳ حرف)
- روی سر می‌روید (۲ حرف)
- با آن راه می‌رویم (۲ حرف)
- کتاب‌هایمان را در آن می‌گذاریم (۸ حرف)
- از گل‌های زیبا (۲ حرف)
- سومین عدد (۲ حرف)
- واحد اندازه‌گیری (۳ حرف)
- کجاست (۲ حرف)
- بچه‌ی انگور (۴ حرف)

عمودی:

- برای مخفی کردن صورت به چهره می‌زنند (۴ حرف)
- پول کاغذی (۶ حرف)
- از حیوانات اهلی (۳ حرف)
- مایع زندگی بخش (۲ حرف)
- آدمکی که در مزرعه می‌گذارند (۵ حرف)
- در خیلی بزرگ (۶ حرف)
- اگر نباشد نمی‌توانیم زندگی کنیم (۳ حرف)
- رنگش می‌کنیم و سر سفره‌ی هفت‌سین می‌گذاریم (۶ حرف)
- قشنگ (۴ حرف)
- خوردنی صبحانه (۴ حرف)
- کتاب بزرگ فردوسی (۷ حرف)

سرگرمی

• شیوا حریری

م	ا	د	ر	ب	ز	ر	گ
ا	ب	ر	پ	س	ی	ک	ش
س	م	و	ی	ت	ب	پ	ا
ک	ت	ا	ب	خ	ا	ن	ه
ن	ر	ز	ع	م	ی	ی	ن
ا	س	ه	د	م	ت	ر	ا
س	ک	و	م	ر	ی	ش	م
ب	و	ا	د	غ	و	ر	ه

رمز جدول:

• تصویرگر: نسیم سلماسی



۱۳

فروردین ۱۳۹۲



عیدی‌های ما

پدربزرگ برای هر کدام از ما یک عیدی کنار گذاشته. برای من کتاب، برای خواهر کوچکم عروسک، برای مادرم کیف و برای پدرم بلوز. انا عیدی‌های ما با هم قاتی پاتی شده. به ما کمک کن عیدی‌هایمان را پیدا کنیم.

سگه‌ی بازیگوش

■ افسانه موسوی گرمارودی

نزدیک تحویل سال بود و مامان سگه خیلی کار داشت. اما سگه کوچولو نمی گذاشت او به کارهایش برسد. مامان سگه از دست او خسته شده بود. برای همین سگه کوچولو را انداخت توی قلک و گفت: «همان جا بمان تا بچه‌ی خوبی بشوی.»

بعد یک نفس راحتی کشید و رفت. سگه کوچولو توی قلک بالا پرید، پایین پرید، هیچ راهی نداشت. سوراخ قلک خیلی بالا بود. توی قلک چندتا اسکناس پیر چرت می زدند. از سروصدای سگه کوچولو بیدار شدند و گفتند: «اگر سروصدا کنی از قلک بیرون می کنیم. سگه کوچولو باز هم بالا پرید و خندید. اسکناس ها او را گرفتند و از قلک بیرون انداختند.»

سگه کوچولو پرید و رفت تا مادرش او را ببیند. قل خورد و قل خورد و افتاد توی سفره‌ی هفت سین. سنبل و سبزه و سرکه و سیب و سمنو منظم و مرتب گوشه‌ای نشسته بودند. خانم سرکه هم با شکم گنده‌اش خوابیده بود و خروپف می کرد. سگه کوچولو که پرید توی سفره، خورد به سنبل و خاک گلدانش را ریخت. بعد روبان سبزه را کشید. سمنو را لگد کرد و جای پایش را روی سمنو گذاشت. سیب از ترس جا خالی داد تا به او نخورد. اما سگه محکم به خانم سرکه خورد. خانم سرکه از خواب پرید و پُف پُف سرکه بالا آورد. بعد با عصبانیت مامان سگه کوچولو را صدا کرد. سگه کوچولو پشت سیب قایم شد. سیب که دلش برای سگه کوچولو سوخته بود به مامان سگه گفت: «قول می دهد دیگر اذیت نکند. اصلاً همین جا کنار من توی سفره‌ی هفت سین می نشیند.»

سگه کوچولو هم قول داد. ولی تا سال تحویل شود یک جا ننشست. موقع تحویل سال هم، مامان سگه او را از تنگ ماهی بیرون کشید!





تصادف

■ هدا حدادی

دیر شده بود. سنجدها تند و تند لباس پوشیدند. کت‌های مخملی قهوه‌ای، کفش‌های مخملی قهوه‌ای، کلاه مخملی قهوه‌ای؛ شیک و پیک و قشنگ سوار پیاله‌ی چینی شدند و راه افتادند.

مورچه گفت: «سنجدا کجا می‌رین؟»

گفتند: «می‌ریم سفره، می‌یای؟»

مورچه گفت: «نه من که سورچه نیستم پیام سفره!»

همه هرهر خندیدند و حواسشان پرت شد. برای همین با پیاله‌ی سیر تصادف کردند و پیاله‌شان شکست.

آقای سیر که کت و شلوار سفید دامادی پوشیده بود، پرید بیرون و گفت: «چه خبر تونه دیوونه‌ها!»

سنجدها خیلی مؤذّب بودند و حرف بد نمی‌زدند؛ برای همین فقط گفتند: «شما که طوریت نشد، پیاله‌ی ما شکست.»

سیر گفت: «طوریم نشد؟ عصبی که شدم، هول که کردم، سفره‌م که دیر شد، دلم که مثل سیر و سرکه جوشید!»

سنجدها ریختند روی سر و کله‌ی سیر و هی ماساژش دادند. بادش زدند فوتش کردند تا حالش بهتر شد.

گفتند: «حالا خوبین؟ ما رو هم می‌برین سفره؟»

آقای سیر گفت: «آره! آره خوبم! بیاین بریم!»

همه با هم ریختند توی پیاله‌ی آقای سیر و رفتند تا سفره. توی سفره چه خبرها که نبود، همه خوش حال و خندان، خوشگل و مشکگل داشتند بگو و بخند می‌کردند. با دیدن سنجدها و سیر خوش حال شدند و برایشان دست زدند و سوت کشیدند.

حالا سفره‌ی هفت‌سین کامل بود.

چوب بستنی

طرح: فاطمه رادپور

اجرا: فاطمه نجاری

عکاس: اعظم لاریجانی

ما می‌توانیم با استفاده از چوب بستنی کاردستی‌های زیبایی بسازیم. چوب بستنی‌ها را خوب بشور و خشک کن. برای درست کردن این کاردستی به وسایل نقاشی (گواش و قلم‌مو)، قیچی، چسب مایع، کاغذهای رنگی، وسایل تزئینی (دکمه، مهره، نخ‌های رنگی، روبان و...) هم احتیاج داری.

چوب بستنی‌ها شکل‌های مختلفی دارند. بعضی از آن‌ها کوتاه، بعضی بلند و بعضی پهن هستند. تو می‌توانی طرح‌های مختلفی روی آن‌ها بکشی و یا با استفاده از کاغذ رنگی و یا وسایل دیگری که به آن‌ها می‌چسبانی، شکل مورد نظر خودت را درست کنی. اگر چوب بستنی‌ها را به هم بچسبانی شکل‌های پیچیده‌تری می‌سازی.